



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول بپیوندید

و بقیه کارهایش رو دنبال کنید. https://t.me/lotus_sefid

فصل نوا وهفت

فصل اضافه: یوئه چینگوان و شن چینگچو



در عالم چیزها و افراد زیادی بودند که شن چینگچو از آنها بیزار بود. اگر انسانی از همه چیز نفرت پیدا میکرد حتما روی رفتار و اخلاقیاتش تاثیر بدی می نهاد خوشبختانه زمانی که تبدیل به شن چینگچو شد حداقل یاد گرفته بود چگونه سرشت واقعی خود را پنهان نگه دارد.

لیو چینگه قطعا کسی بود که در تمام فرقه سانگ چیونگ بیش از همه نسبت به او نفرت داشت.

لیو چینگه از جوانی انسان موفقی بود او استعدادی بسیار برجسته داشت. نیروی معنوی زیادی به او مرحمت شده بود و در شمشیرزنی نظیر نداشت. درباره خانواده اش نیز، هر دوی والدینش زنده بودند و نقش مهمی در جامعه ایفا میکردند. تمام این چیزها خشم او را بیشتر از قبل شعله ور میکرد. یکی از این موارد برایش کافی بود تا سه روز و سه شب بر خود بیچد چه برسد به اینکه یکباره بار تمام این ناملایمات را مجبور شود به دوش بکشد.

برای رقابت های سالانه هنرهای رزمی دوازده قله فرقه سانگ چیونگ شن چینگچو در جنگ رقیب لیو چینگه شد و نتیجه اش نیز یک شکست بی چون و چرا بود.

باخت به ارباب آینده قله بایجان جای شرم نداشت در واقع این باخت قابل انتظار بود ولی در ذهن شن چینگچو چنین چیزی نمی چرخید. او ذره ای از تحسین های دیگران را بخاطر مهارتش و استقامت داشتن در یک چنین

نبردی نمی شنید. تنها می دید لیو چینگه ای که همچون او گستاخی میکند با بی علاقگی نوک شمشیرش چنگلوان را روی گلوی او نگهداشته است.

شاگردان قله چینگ جینگ به این مفتخر بودند که شخصیت هایی نجیب و پاکدامن هستند. شن چینگچو همزمان که نقش مرد پاکدامن را مانند ماهی درون آب بازی میکرد لیو چینگه را میدید که به آسانی طبع خشن و وحشی خود را بروز میدهد. حاضر نبود همه انرژی را صرف درآوردن ادای «خوب با شاگردان هم فرقه ایم کنار می آیم» بکند!

در واقع کلماتی که شن چینگچو تا او را میدید فریاد میزد این بود: «دیر یا زود میکشمت! لیو چینگه!!!»

این فریاد چنان بلند بود که آن دخترک پیا نواز به وحشت افتاده و با عجله از آنجا بگریزد. لیو چینگه به او نگاهی انداخت و با حالتی بی تفاوت گفت: «با این مهارتی که داری؟»

او تنها این چند کلمه را گفت ولی شن چینگچو می توانست کینه پشت حرفهایش را به خوبی بشنود که سلسله وار به گوش او وارد میشد. او مچش را چرخاند و یوئه چینگوان وقتی دید اوضاع همچنان بدتر میشود با آرنجش به شن چینگچو فشار آورد تا او نتواند شمشیرش را بکشد سرش را چرخاند و فرمان داد: «لیو شیدی، تو اول برو!»

لیو چینگه هیچ علاقه ای نداشت که با او نیز قاطی شود پوزخندی زد و سریع

از آنجا رفت. تنها آندو نفر در عمارت سرخ گرم باقی ماندند مقایسه وضعیتشان واقعا ساده بود یکی ژولیده و دیگری کاملا تمیز و با وسواس لباس پوشیده بود. یوئه چینگیان، شن چینگچو را از رختخواب بیرون کشید و با احساسی که کم پیش می آمد نشان دهد؛ با خشمی عجیب گفت: «چطور تونستی اینکارو بکنی؟!»

شن چینگچو با یک پرسش جوابش را داد: «مگه چیکار کردم؟»
یوئه چینگیان جواب داد: «دو تا از سرپرست های شاگردان فرقه سانگ چیونگ توی یه فاحشه خونه دعوا شون گرفته!!! فکر کردی شنیدن این جمله خیلی خوشاینده؟»

شن چینگچو به آسانی جواب داد: «اگه تو چیزی نگی، منم که نمیگم پس کی قراره بشنوه؟ فرقه سانگ چیونگ همینه! چه ربطی به من دارن اصلا؟ توی قوانینش گفته شده شاگردا حق ندارن بیان اینجا؟ سانگ چیونگ معبد راهب ها نیست ... چه ربطی به اونا داره که من بخوام چند تا زن همراهیم کنن؟ برادر اگر اینقدر شرمنده ای بهتره بری کاری کنی لئو چینگه دهن گشادشو ببنده!»

او راست میگفت. فرقه سانگ چیونگ هرگز چنین قانونی نداشت هرچند مشخصا آنان که تهذیبگری می کردند به این نکته واقف بودند که برای قوت بخشیدن به مهارتشان باید قلبشان را پاک نگه میداشتند، خود انضباطی را تمرین میکردند تا به آرامش برسند. مخصوصا سرپرست شاگردان قله چینگ جینگ که در این عصر به پاکی و صداقت مشهور بودند.

این اجماع کلی سبب شده بود شن چینگچو از آن مانند یک بهانه برای بیان دیدگاه خودش استفاده کند. حرفهایش یوئه چینگوان را ساکت کرد. نتوانست جوابی بدهد و خشمش سریع ساکت شد و به آسانی گفت: «من چیزی نمیگم ... لیو چینگه شیدی و بقیه هم نمیگن ... هیچ کس چیزی نمیفهمه!»

شن چینگچو درحالیکه چکمه هایش را می پوشید گفت: «پس مجبورم ازت تشکر کنم برای همه چی!»

یوئه چینگوان به او هشدار داد: «یادت نره قاطی شدن با جذابیت زنانه به تهنیدیگری آسیب میزنه!»

شن چینگچو هم پوزخندی زد: «مگه متوجه لحن لیو شیدی عزیزت نشدی؟ با این مهارتی که من دارم؟ بدنم اینطوری هست خودم نمیتونم بیشتر از این بهش آسیب بزنم!»

یوئه چینگوان یک لحظه ساکت ماند بعد گفت: «لیو شیدی، آدم بدی نیست! شن شیدی اون دشمن تو نیست با همه همینطور رفتار میکنه!!»

شن چینگچو با تمسخر گفت: «اوه جدی؟ برادر جانگمن، اصلا سعی نکن منو فریب بدی!! تو داری میگی اون با تو هم همینطوری رفتار میکنه؟»

یوئه چینگوان صبورانه گفت: «اگه یکبار باهاش مهربونی کنی اون دو برابر جوابت رو میده!»

«برادر جانگمن، تو واقعا بقیه رو خوب میفهمی ولی بهم بگو چرا اون نباید اول نسبت به من مهربونی نشون بده؟ چرا اول اون لطفش رو نشون نمیده؟

چرا اول این من باید باشم که اینکارو مجبوره بکنه؟!»

وقتی نسبت به هر حرف منتقدانه ای اینطور بی تفاوت بود و ذره ای از خودش خجالت نمیکشید برای یوئه چینگیان سخت بود به حرف زدن با او ادامه دهد. برایش آسان نبود که به او بگوید وقتی از حقه های کثیف برای حمله مکارانه علیه دیگران استفاده میکند و در مشاجرات بعدی خودش را خجالت زده کرده و حالا لئو چینگه اینقدر از او نفرت به دل نمیگرفت.

شن چینگچو ردای خود را روی شانه کشید شیویا را به غلاف نهاده و دو قدم برداشت بعد انگار چیزی بیاد آورد برگشت و پرسید: «از کجا فهمیدی من اینجام؟ کی بهت گفتم؟»

یوئه چینگیان گفت: «رفته بودم قله چینگ جینگ و اونجا پیدات نکردم ... ولی دیدم که شاگردای قله بایجان دارن آماده میشن برن اونجا!»
«میرفتن قله چینگ جینگ؟ اونا داشتن واسه چه کاری میرفتن؟»

«.....»

شن چینگچو پوزخندی زد و گفت: «اونا میرفتن اونجا چونکه سعی داشتن واسه من کمین کنن نه؟!»

هرچند اغلب شن چینگچو با شاگردهای قله بایجان درگیری داشت ولی اینبار این نبرد و کمین هیچ توجیهی نداشت. یک شاگرد از قله بایجان برای ماموریتی به شهری دور رفت بعد متوجه ظاهر آشنای شخصی شد که داشت وارد عمارت سرخ گرم که بزرگترین فاحشه خانه شهر بود میشد.

همانند ليو چينگه ديگر شاگردان قله بايجان نيز از حاميان و سرسپردگان شن چينگچيو نبودند. پس شاگرد شن چينگچيو را دنبال کرده تا بتواند به موقع مسخره اش کند—او هر روز ژست يک انسان پاکدامن و نجيب را به خود ميگرفت آنوقت به چنين مکان هايي رفت و آمد داشت و فرقه را به رسوايي ميکشاند.

شن چينگچيو بخاطر سخنان گستاخانه اش او را آنقدر کتک زد تا خونين شد بعد شاگرد در حين برگشتن به قله بايجان تصادفاً به ليو چينگه برخورد کرد که پس از دانستن ماجرا از شدت خشم و غضب ديوانه شده و شمشير به دست قدم به آنجا نهاده بود. اگر يوئه چينگيوان شاگردان قله بايجان را موقع رفتن به قله چينگ چينگ نميگرفت که ميخواستند کلبه بامبويي شن چينگچيو را نابود کنند معلوم نبود آندو ميخواستند چه مقدار از اين شهر را نابود کنند!

با توجه به سکوت يوئه چينگيوان، شن چينگچيو توانست تصور کند شاگردان قله بايجان قصد چه عملي را داشته اند پس موضوع را عوض کرد: «تو توي قله چينگ چينگ چيکار داشتی؟ مگه قبلاً بهت نگفتم حق نداری بيای اونجا دنبال من؟»

يوئه چينگيوان جواب داد: «فقط ميخوام ببينم داری چيکار ميکنی؟!»

شن چينگچيو در جوابش گفت: «برادر يوئه، متاسفم که اينهمه تو دردسر افتادی!! من خوبم! خوشبختانه بنظر مياد ارباب قله چينگ چينگ ازم متنفر نيست با وجود اينکه من همچين موجود ناسپاس پستی هستم!»

یوئه چینگیان پشت سرش راه افتاد و گفت: «اگر واقعا اونجا حالت خوبه پس چرا حتی یک شبم توی قله چینگ جینگ نمیمونی؟!»

شن چینگچو نگاهی پر از ملالت تحویلش داد میدانست یوئه چینگیان فکر میکند که در قله چینگ جینگ توسط همه به او بی توجهی میشود و از او دوری میکنند. حدس یوئه چینگیان غلط نبود اما درست هم نبود هم فرقه ای هایش چندان او را دوست نداشتند اما آنقدر زیاده روی نمیکردند که او را از خوابگاهشان بیرون بیندازند.

مساله این بود که شن چینگچو نمیتوانست در جایی که همجنس هایش کنار هم و فشرده می خوابیدند بماند.

آن زمان که چو جیانلوو او را کتک مفصلی میزد بخشی از وجود شن چینگچو می توانست این را پیش بینی کند که او چه زمانی قصد دارد اینکار را بکند پس درحالیکه با همه وجودش می لرزید به اتاق چو هایتانگ می خزید و آنجا پنهان میشد. چو جیانلوو نمیخواست خواهر کوچکش این بخش فاسد از شخصیتش را ببیند بهمین دلیل آنجا تنها مکانی بود که شن چینگچو می توانست پنهان شود و در امان بماند.

در همان زمان کس دیگری نیز بود که شن چینگچو به او اعتماد داشت یک دختر سن بالا که شن چینگچو او را مانند خواهر بزرگش میدید وقتی این دختر سنش بالاتر رفت او را به یک مرد بسیار پیر که زنش مرده بود فروختند که قصد داشت با او ازدواج کند طولی نکشید آنان از شهر رفتند و شن چینگچو دیگر نتوانست او را ببیند.

دوست داشتن زنان کار شرم آوری نبود ولی شن چینگچو بخوبی میدانست
چقدر شرم آور است که زنان را ناجی خود می دید و برای کسب آرامش و
دلگرمی به آغوش آنان پناه می برد. ترجیح میداد بمیرد تا بقیه این راز او را
بدانند چه برسد به اینکه یوئه چینگیان از این موضوع خبر دار شود.

شن چینگچو به آرامی گفت: «اگر بگم توی قله چینگ جینگ اوضاعم اصلا
خوب نیست چیکار میتونی بکنی؟ منو می بری به قله چیونگ دینگ مثل
همون موقعی که منو آوردی به قله چینگ جینگ؟»

یوئه چینگیان که به چنین چیزی می اندیشید با جدیت گفت: «اگه واقعا این
چیزی باشه که میخوای آره!»

شن چینگچو خرناسی تحویلش داد: «البته که نمیخوام، من میخوام
سرپرست شاگردا باشم حاضری این موقعیت رو بدی به من؟ میزاری من
رئیس قبیله بشم؟» سپس اینطور حرفهایش را تمام کرد: «قله چینگ جینگ
بین دوازده قله رتبه دوم رو داره ... بهتره منتظر بمونم تا اون جایگاهو مال
خودم بکنم!»

یوئه چینگیان آهی کشید: «چرا همیشه اینطوری میکنی شیائو جیو.....؟!»
با شنیدن این نام کل بدنش لرزید و چنان خشمگین شد که با صدای بلندی
گفت: «منو اینطوری صدا نزن!»

در بین نسل چینگ، شن چینگچو انسانی تیزهوش و کاردان محسوب میشد
و ارباب قله به او علاقه داشت. بهمین دلیل او را به جانشینی خود منصوب

کرد با وجود اینکه دیرتر از همه به فرقه وارد شده و پایه تمرینی مناسبی نسبت به دیگران نداشت. پس از اینکه ارباب قله نامی برای سرپرست شاگردان شدن به او داد نام اصلیش کاملاً به دست فراموشی سپرده شد.

آنزمان وقتی چيو جيانلوو وادارش کرد خواندن و نوشتن بیاموزد. شن جيو حاضر نبود بیاموزد و از مطالعه کردن بیزار بود. با اینحال به لطف مهارتش در خواندن و فراگرفتن درسها با عمق وجودش بود که حالا از لحاظ تیزهوشی جلوتر از بقیه بود و مورد لطف ارباب قله چینگ جینگ قرار گرفته بود.

شاید این بزرگترین شوخی باشد که دنیا با او کرده بود زیرا با اینهمه نامی که در عالم وجود داشت ارباب قله نام «چيو» را به او داد. اهمیت نداشت این موضوع چقدر خنده دار بود یا سبب میشد از خشم دندانهایش را به هم فشار دهد شن چینگچيو این نام را تغییر نداد این نام برای او نشانگر آغازی جدید بود: فرصتی بود که او را از گذشته اش رها میکرد.

شن چینگچيو ذهن خود را سامان داد و با لبخندی گفت: «شنیدن این اسم، حتی همین الان باعث ناراحتیم میشه! مدت زیادی نیست که تونستم فراموشش کنم ... لطفاً برادر جانگمن، تو هم فراموشش کن!»

یوئه چینگیان گفت: «میتونم این لحظه رو تصور کنم که یه روزی من با این اسم صدات کنم اونموقع عصبانیتت از بین رفته و آزادانه جوابمو میدی؟»

شن چینگچيو پوزخندی زد: «این اتفاق هیچ وقت نمیفته، یوئه چینگیان بازم تکرار میکنم ... نمیخوام دیگه اون اسم رو بشنوم!»

در انتها، بی صبری شن چینگچو پیروز شد و او به قله چینگ دینگ رفت. او همیشه از رفتن به آن قله اجتناب میکرد و همه تلاشش را بکار میگرفت تا حتی چشمش به یوئه چینگوان هم نیفتد.

بهمین خاطر، مسابقات سالانه دوازده قله همیشه برای او دردسری بی اندازه بود.

فرقه سانگ چینگ یک سری رتبه بندی خاصی در قله ها داشتند که در واقع هیچ ارتباطی به قدرت قله ها نداشت. شاگردان، صرف نظر از ارشد بودنشان طبق دستور اربابان قله نسل اول رتبه بندی میشدند که همین سرچشمه انتخاب نامشان میشد. نسل های بعدی اربابان قله نیز همدیگر را بر اساس همان رتبه های اصلی مورد خطاب قرار میدادند بجای اینکه زمان ملحق شدن به فرقه را در نظر بگیرند.

پس با اینکه او بعد از لیوچینگ به فرقه پیوسته بود قله چینگ جینگ او رتبه دوم را داشت تنها یک رتبه با قله چینگ دینگ فاصله اش بود درحالیکه قله بایجان هفتمین رتبه را به خود اختصاص داده و بهمین دلیل لیوچینگ چاره ای نداشت جز اینکه همزمان که با خشم دندان قروچه میکرد او را «برادر ارشد» خطاب کند.

پس این رتبه بندی معنایش این بود که همیشه شاگردان قله های چینگ دینگ و چینگ جینگ باید در کنار هم به صف میشدند و سرپرست شاگردانشان نیز چاره ای نداشتند جز اینکه کنار هم بایستند.

یوئه چینگوان که در هیچ زمان دیگری نمیتوانست او را ببیند این فرصت را غنیمت شمرده و سوالات متفاوتی از او پرسید. از چیزهای مهم مانند میزان پیشرفت در تهذیبگریش تا موضوعات بی اهمیت مانند اینکه خوب غذا میخورد یا برای زمستان لباس گرم کافی دارد یا خیر ... حرفهایش تمامی نداشت ... شن چینگچو با اینکه از دست او به ستوه آمده بود ولی آنقدر احمق نبود که در یک چنان جمعی سرپرست شاگردان رئیس قبیله را خجالت زده کند.

یوئه چینگوان نزدیک بیست سوال از او پرسید ولی او به یک سوال پاسخ داد و جوری که بی احترامی تلقی نشود از او دور شد. در ذهنش روش های تهذیبگری که شب قبل خوانده بود را مرور میکرد و برای چیزهای دیگری نقشه میکشید.

هرساله این منظره خنده دار در مراسم هنرهای رزم بود. شاید هردوشان متوجه این موضوع نبودند اما پیش از آغاز مراسم بیشتر شاگردان آندو سرپرست را می دیدند که یکی شبیه خودش رفتار نمیکند و با بی توجهی به سکوت جدی اطرافش در گوش او پیچ میزند ولی دیگری همچنان حواسش پرت بود ذره ای او را نگاه نمیکرد و گهگاهی هم چیزهایی میگفت مثل « هووم! هممم! آه! آها!»

هنگام سخنرانی ملالت آور افتتاحیه مراسم این یکی از سرگرم کننده ترین چیزهایی بود که میتوانستند ببینند. پس هنگامی که شن چینگچو برای رفتن به قله چیونگ دینگ پیشقدم شد تنها خود یوئه چینگوان نبود که حیرت کرد

تقریباً همه شاگردان حاضر میخواستند بر طبل ها بکوبند و ناقوس ها را به صدا درآورند تا همه را خبردار کنند و برای تماشای این منظره بیایند.

ولی شن چینگچو قصد نداشت با او گفتگو کند چه برسد به اینکه نمایشی دل انگیز برای آنان اجرا کند. همینکه اجازه رفتن به غارهای لینگشی را دریافت کرد با عجله از آنجا رفت.

غارهای لینگشی دارای منابع فراوانی از نیروی معنوی بودند و هیچگونه ارتباطی با دنیای بیرون نداشتند. همینکه شن چینگچو پایش را به آنجا نهاد چهره اش درمانده تر و کدر تر شد. آن زمانی که زیر دست چو جیانلوو و وو یانزی به هدر داده رویش تاثیر بسیار بدی گذاشته و نمیتوانست از آنها اجتناب کند.

یوئه چینگیان طبیعتاً اولین فرد در نسل جدید اربابان قله بود که هسته طلایش بطور کامل تشکیل شده بود. چی چینگچی و لئو چینگه خیلی زود و میشد گفت در یک زمان به این مرحله میرسیدند. حتی شانگ چینگهوا از قله آندینگ، آن مردک مفلوک نیز پیش از اینکه رسماً به این مقام برسد با سختی زیادی موفق به بالا بردن رتبه اش شده بود.

هرقدر شن چینگچو عصبی تر بود بیشتر مردد میشد. هر روز در مضيقه بود انگار چندین کیلو پودر باروت بلعیده و آنها درونش میسوختند و آتش درونش همچنان شعله ور مانده و درونش را میسوزاند. با دیدن چنین وضعیتی هیچ کسی جرات نداشت او را خشمگین کند. حتی اگر آنها او را عصبی یا تحریک نمیکردند معنایش این نبود که شن چینگچو از آنها عصبانی نیست....

لو بینگه از راهنمای اشتباهی برای تهذیبگری استفاده میکرد که شن چینگچیو به او داده بود بهمین خاطر بایستی تا الان بخاطر هر اشتباه یک شکاف در جسمش بوجود آمده و بدنش متلاشی میشد و خیلی زود می مرد و او از شرش خلاص میشد ولی نه تنها این اتفاقات نیفتاده که قدرت تهذیبگریش با استقامت زیادی افزایش می یافت.

او بارها و بارها به نینگ یینگینگ گفته بود از لو بینگه فاصله بگیرد اما هر روز می دید که آنها در گوش هم نجوا و پیچ میکنند. شن چینگچیو شدیداً آدم مشکوکی بود و همیشه فکر میکرد بقیه پشت سرش حرف میزنند و درباره این میگویند که نتوانسته هسته طلایش را بطور کامل شکل دهد، جایگاهش را نپذیرفته اند و مخفیانه به روشهای مرموزی می اندیشند تا کس دیگری را جایگزینش کنند.

او میخواست در غارهای لینگشی گوشه نشینی کند و بالاخره اینبار باید موفق میشد.

همچنان که شن چینگچیو روی سکوی سنگی نشست ذهنش هنوز پر از افکار مشوش بود عرق سردی بدنش را پوشانده و با بیهودگی سعی داشت خود را کنترل کند. نیروی درونش مسدود شده و چشمانش سیاهی میرفتند. ناگهان قدرت معنوی چرخان در رگهایش حالتی جنون آمیز به خود گرفت.

این مساله عادی نبود. آشفته شده و از روی سکو پایین آمد سعی داشت افکارش را کنترل کند ناگهان احساس کرد کسی از پشت سر به او نزدیک میشود.

مو بر تن شن چینگچو سیخ شد. سریع شیویا را برداشت آن را نصفه و نیمه از غلاف بیرون کشید و با صدای بلندی فریاد زد: «کی اینجاست؟»
دستی با مهربانی شانه اش را نوازش کرد: «منم!»
شن چینگچو چیزی نگفت.

یوئه چینگیان همچنان به او نیروی معنوی منتقل میکرد به این امید که انرژی آشوب زده که داشت از درونش موج میگرفت و وحشیگری میکرد را آرام کند: «متاسفم شیدی! حالت ذهنیت اصلاً ثابت نداره... منم ترسوندمت!»
شن چینگچو در حقیقت از توهم های خودش وحشت کرده بود بهمین دلیل علاقه ای نداشت بقیه این موضوع را برایش فاش کنند. با خشم گفت: «من ترسیدم؟ من؟ برادر جانگمن، تو که عادت نداری برای گوشه نشینی به غارهای لینگشی بیای؟! حالا چی شده تا من اومدم اینجا هوس کردی بیای و جامو بگیری؟»

یوئه چینگیان گفت: «اینطوری نیست که من هیچ وقت نیام اینجا ... منم قبلاً همینجا بودم!»

شن چینگچو با پر رویی گفت: «مگه مهمه که اینجا بودی؟!»
یوئه چینگیان آهی کشید: «شیدی، میشه اینقدر صحبت نکنی و همه تمرکزت رو بزاری روی نیرویی که داره بهت منتقل میشه و آرومش کنی؟!»
آنجا تاریک بود ولی یک شعله آتش در دور دست روشن بود شن چینگچو هنوز داشت فکر میکرد جوابی بدهد بعد نگاه دقیقی به غاری انداخت که برای

گوشه نشینی انتخاب کرده ... وحشت بر او مستولی شد و با صدایی بلند گفت: «اینجا کسی به حد مرگ جنگیده؟»

روی دیواره غار آثار ضرباتی بود که مشخصا با شمشیر ایجاد شده بودند. به اندازه زخم های دلهره آور روی صورت یک شخص وحشتناک به نظر میرسیدند. منظره ای وحشتناک و ترسناک بود.

یوئه چینگوان در پشت سرش گفت: «نه، جنگ داخل غارهای لینگشی مجازه!»

غیر از رد شمشیر، در نواحی زیادی میشد رد خون سیاه و تیره را دید. برخی از آثار شبیه حالت شمشیری تیز بودند که جسمی را سوراخ کرده و خونس به همه جا پاشیده بود. بقیه رد خون ها چنان بودند انگار کسی با دیوانگی سر خود را گرفته و زانو زده و آن را به سنگ کوفته است انگاری برای چیزی بارها و بارها التماس کرده و ردش اینطور بر جای مانده بود.

شن چینگچو به این خون های سیاه شده خیره شد و گفت: «پس...کسی اینجا مرده؟»

هیچ گاه یوئه چینگوان اینطور در سکوت فرو نرفته بود وقتی هر دویشان با هم بودند معمولا یوئه هر کاری میکرد تا بتوانند حرف بزنند شن چینگچو که به این چنین سکوتی عادت نداشت مو به تنش سیخ شده و گفت: «....یوئه چینگوان؟»

یوئه چینگوان گفت: «من اینجا!»

شن چینگچو گفت: « پس چرا هیچی نمیگی؟! »

یوئه چینگیان گفت: « شاید چون می ترسم اگه به حرف زدن ادامه بدم شیدی اذیت بشه! »

شن چینگچو خرناسی کشید: « اوووه؟ بالاخره فهمیدی که چقدر مزاحمی؟ »
او نمیخواست سکوت عمیق را برگرداند پس با بی میلی به موضوع گفتگویشان ادامه داد: « من شنیدم غارهای لینگشی گاهی وقتا برای نگهداری شاگردایی استفاده میشن که دچار انحراف چی شدن یا توی تمایلات شیطانی غرق میشن ... فکر میکنی همچین چیز باشه؟ »

بعد از مدتی کوتاهی سکوت یوئه چینگیان با صدای آرامی گفت: « هممم »
نه موافقت کرد نه مخالفت!!

شن چینگچو از جوابش برآشفست. با چشمانی جمع شده و خیره مدتی به دیوار نگاه کرد بعد اینطور نتیجه گیری کرد: « این علامتا نشون میده اونا واقعا میخواستن برن بیرون و قبل مردن مدتی برای زنده موندن تلاش کردن! »

اگر این خون یک تن بود و آنها نمرده بودند حتما زندگیشان به تار مویی بند بوده است. شن چینگچو ناگهان احساس کرد دست یوئه چینگیان روی شانه اش حالتی عجیب گرفته است. او با لحنی هشدار دهنده گفت: « تو چت شده؟ »
مدتی طولانی گذشت تا اینکه یوئه چینگیان یک کلمه جواب بدهد و بگوید: «
هیچی! »

شن چینگچو خفه شد.

نمیتوانست چهره یوئه چینگیان را از پشت سر خود ببیند. اما میتوانست انتقال نیروی معنویت را احساس کند و بدنش کمی لرزید.

6

وقتی شن چینگچو بیدار شد. احساس میکرد به زخمهایش رسیدگی شده است. دیگر حس نمیکرد میان مرگ و زندگی معلق مانده یا مانند قبل از درد میسوزد. با تلاش چشمان خود را گشود کسی روی زمین کنارش زانو زده بود سرش پایین بود و وضعیت شن چینگچو را بررسی میکرد.

پایین ردای سیاهش بر کف سنگی سفید پخش شده بود. شمشیر بلندی ساده ای روی کمرش آویزان بود. اطرافش را بطری های داروی بی شماری گرفته بود.

آن شمشیر شوانسو بود. آن شخص هم یوئه چینگیان صورت مهربان و زیبایش الان به رنگ خاکستر درآمده و خستگی از چهره اش می بارید. یوئه چینگیان تنها کسی بود که الان و در این موقعیت نیز به دیدار او می آمد.

شن چینگچو چشمانش را باز کرد و با صدایی گرفته گفت: «تو چطوری اومدی اینجا؟»

لو بینگه کاری کرده بود که هیچ فرصت یا امانی به او ندهند پس چرا به یوئه چینگیان اجازه داده بود به زندان آب بیاید تا کمکش کند و به شن چینگچو تسکین بدهد؟ وقتی یوئه چینگیان فهمید که او میتواند حرف بزند نفس راحتی کشید دست او را گرفت و با صدای آرامی گفت: «حرف زن، روی

جمع کردن نیروی درونت تمرکز کن!»

او میخواست انرژی معنویش را به شن چینگچو منتقل کند تا زخمهایش سریعتر درمان شوند. اینبار شن چینگچو او را از خود دور نکرد زیرا در دل می اندیشید: «درسته! اون هنوز یه رئیس مکتبه ... شاید لو بینگه و پیرمرد کاخ هوانهوا گستاخ باشن ولی مجبورن فکر آبروی خودشون باشن و یه ذره هم شده تواضع نشون بدن!»

با این وجود، حتماً آنجا بودن برای او تاوان زیادی داشته است.

انرژی معنوی درونش موج گرفته و با درد از میان رگهایش عبور میکرد و مانند یک سوزن از درون به او زخم میزد. شن چینگچو دندانهایش را به هم فشار داد و این درد را تحمل کرد. با نفرت خندید و گفت: «اون حرومزاده کوچولو لو بینگه حقه های خوبی تو دست و بالش داره!»

یوئه چینگیان وقتی نفرت ریشه دوانده در صدایش را شنید آهی کشید. او علاقه ای به اینکار نداشت ولی شن چینگچو همیشه او را در چنین موقعیتی قرار میداد. او با صدایی خسته گفت: «... شیدی، وضعیت به اینجا رسیده و تو هنوزم به اشتباهات فکر نمیکنی؟ حتی یه ذره؟!»

حتی اگر دندانهایش خرد میشدند باید فقط این خون را می بلعید شن چینگچو هرگز حاضر نبود به اشتباهاتش اعتراف کند. مخصوصاً در برابر یوئه چینگیان هرگز حاضر نبود تسلیم شود. با شرارت گفت: «اشتباهات من چی بودن؟ برادر جانگمن، لطفاً تو بهم بگو لو بینگه حرومزاده نیست؟ نه وایسا اون فقط با

اینجا کشوندن من راضی نمیشه حالا ببین در آینده اون مثل طوفانی دنیای تهذیبگری رو متلاشی میکنه تنها اشتباه من این بوده که همون روز اول تا دیدمش نکشتمش!!»

یوئه چینگئیوان سرش را تکان داد. او انتظار این پاسخ را داشت و فکر نمیکرد حرفهایش در او تاثیری داشته باشند. الان نصیحت کردن او فایده ای داشت؟ قطعا بی فایده بود!! ناگهان پرسید: «تو واقعا ليو شیدی رو کشتی؟»

وقتی یوئه چینگئیوان چنین سوالی پرسید شن چینگچیو نمیخواست به صورتش نگاه کند. با اینحال نتوانست سرش را بالا نیاورد و نگاهی به چهره اش نیندازد. مکثی کرد بعد با خشونت دستش را از چنگ یوئه چینگئیوان درآورد و راست نشست.

یوئه چینگئیوان گفت: «تو عادت داشتی بگی یه روزی اونو میکشی! من هیچ وقت فکرش نمیکردم واقعا یه روزی اینکارو بکنی!»

شن چینگچیو به سردی پرسید: «الان فقط به این موضوع فکر میکنی؟ مُرده الان دیگه مُرده! برادر جانگمن اومدی منو سرزنش کنی؟ بنظرت خیلی دیر نشده؟ هنوزم داری به مسائل فرقه فکر میکنی؟»

یوئه چینگئیوان جواب داد: «من صلاحیت ندارم که تو رو سرزنش کنم!»
حالت چهره و چشمانش کاملا آرام بود این آرامش غیر قابل تحمل شرمندگی شن چینگچیو را به خشم بدل کرد: «منظورت از این حرف چیه؟»

«شیدی، هیچ وقت به این موضوع فکر کردی که اگه قدیما اونطوری با لو

بینگه رفتار نمیکردی هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد؟»

شن چینگچو چاره ای نداشت جز اینکه قهقهه بزند: «برادر جانگمن، الان این داستانی عجیب چیه که از زیر زمین میکشی بیرون؟! اون اتفاق افتاده!! من بیشتر از هزار بار بهش فکر کردم ... هیچ -اگر یا اون زمانی- برای من وجود نداره هیچ راهی نیست که بشه درستش کرد!»

یوئه چینگوان به آرامی سرش را بالا آورد.

شن چینگچو میدانست که او مانند چاقویی در سینه اش است و ابتدا از این وضع راضی بود ولی وقتی دید که با حیرت روی زمین زانو زده و با نگاهی پر از پوچی نگاهش میکند انگار ظاهر آرام و خونسردش از بین رفت و چندین سال پیرتر شده بود ... حس عجیبی در دلش پیچید.

چیزی شبیه دلسوزی بود.

«حتی اگر کوه تای فرو بریزد نیز خللی در رفتارش دیده نخواهد شد.» این جمله در وصف رئیس یوئه فرقه سانگ چیونگ گفته شده بود. اما در آن لحظه واقعا ظاهری متاسف و درمانده به خود داشت انگار تقاضای دلسوزی میکرد. این احساس ترحم ناگهانی که سالها در قلب بسته شن چینگچو مانده بود پخش شد.

او شادمانه اندیشید: یوئه چینگوان هر کاری که توانست برای او انجام داده بود هر کاری که از عهده یک انسان بر می آمد. هرچند هنوز در دل خود احساس گناه میکرد ولی باید خیلی وقت پیش این را جبران میکرد.

شن چینگچو گفت: «برو، بزار بهت بگم ... حتی اگه همه چی برگرده به اول بازم نتیجه اش همونه ذهن من وحشت زده و ظالم و پر از کینه اس! لو بینگه برای من یه مرگ آروم نمیخواد و من فقط خودمو بخاطرش سرزنش میکنم!»

یوئه چینگوان پرسید: «توی قلبت هنوزم خشم رو نگه داشتی؟!»

شن چینگچو با صدای بلندی خندید: «دلم میخواد نابودی بقیه رو ببینم فقط اینطوری میتونم شاد باشم نظرت چیه؟»

یوئه چینگوان شمشیرش را با هر دو دست بلند کرد و به او داد: «اگه هنوزم خشم و رنجشی درونت هست، شوانسو رو از غلاف بیرون بکش... زندگی منو بگیر!»

شن چینگچو خندید: «رئیس یوئه، میخوای اینجا بکشم؟ فکر میکنی مقدار اتهاماتی که لو بینگه بهم زده کافی نیست؟ اینا به کنار، خیال میکنی کی هستی؟ کشتن تو همه رنجش درونی منو از بین می بره؟ راه نجاتی برای من نمونده ... من از همه بیزارم! لطفا بخاطر مسخره کردنش سرزنشم نکن رئیس یوئه ... ولی الان شبیه نوشداروی بعد از مرگ اومدی پیشم بدجوری خودتو دست بالا گرفتی!»

به او توهین شده بود اما یوئه چینگوان حاضر نبود گوش بدهد و دستانش را پایین بیاورد. در عوض باقیمانده شجاعتش را جمع کرده و او را صدا زد: «شیائو جیو.... من»

شن چینگچو فریاد کشید: «منو اینطور صدا نزن!»

زمان زیادی به طول انجامید تا یوئه چینگیان دستانش را پایین بگیرد یکبار دیگر دست شن چینگچو را گرفت و برای تسکین زخمهایش به او نیروی معنوی بخشید. بنظر میرسید تمام شجاعتش را از دست داده است. بعد از آن دیگر دهانش را باز نکرد تا حرفی بزند.

در آخر شن چینگچو گفت: «ممنونم از محبت برادر جانگمن ... حالا برو و دیگه هم هیچ وقت در برابر من ظاهر نشو!»

یوئه چینگیان یکبار دیگر شوانسو را برداشت و به کمر بست. بعد آرام براه افتاد و رفت همانطور که شن چینگچو میخواست. اگر میتونی از بلا فرار کنی پس تا جایی که میتونی سریعتر برو رئیس یوئه! از حالا هیچ وقت خودت رو با موجودی مثل شن چینگچو درگیر نکن!

۷

شن چینگچو با تنها چشمی که برایش مانده بود به ورودی غار خیره شد. نمیدانست چند روز اینطور به ورودی غار خیره مانده تا اینکه سر و کله لو بینگه پیدا شد.

حتی درون آن غار تاریک و مرطوب، لو بینگه مثل همیشه برازنده و زیبا بنظر میرسید. ذره ای گرد و خاک هم رویش نبود. همچنان که راه میرفت روی آن زمین کثیف متوقف شد. با صدایی بلند و واضح گفت: «طبق توافق ما رئیس یوئه واقعا خودشو نشون داد ... من واقعا میخوام بخاطر اون نامه خونی غم

زده ازت تشکر کنم شیزون! بدون اون نامه شاگردتون اصلا نمیتونست موفق بشه ... در اصل میخواستم جسد رئیس یوئه رو براتون برگردونم تا خودتون ببینیدش ولی چیکار میشه کرد؟ اون تیرهای سمی خیلی قدرتمند بودن ... وقتی بهش نزدیک شدم و جسد رئیس یوئه رو یه کوچولو لمس کردمآه ...خب اونبهرحال مجبور شدم شمشیرش رو برگردونم ... اینو تنها چیزی که ازش مونده تصور کن شیزون!»

لو بینگه فریش داده بود.

دهان لو بینگه پر از دروغ های شاخدار بود، او یک دروغگوی کوچک خائن بی حیا بود. این هم حقه دیگری بود تا او را به تمسخر بیندازد. لو بینگه صندلی کناریش را گرفته و روی آن نشست. این همان صندلی بود که در گذشته وقتی شن چینگچو می نالید و از روی بیچارگی فریاد میکشید رویش می نشست و او را تماشا میکرد. فنجان چایش را گرفته و فوتش کرد به آرامی برگهای چای را کنار زد و گفت: «شوانسو شمشیر خیلی خوبیه لیاقت اسم قهرمانانه شو داره ... اون خیلی به رئیس یوئه میومد ... شاید یکی از مرموز ترین شمشیرهای این عالم بود ... میزان تهذیبگری رئیس یوئه چشم منو به این دنیا باز کرد شیزون، تو قراره از روزای باقیمونده زندگیت تو اینجا لذت ببری اگر کسل شدی میتونی به این شمشیر فکر کنی....حقیقتا شمشیر با جذبه ایه!»

شن چینگچو اصلا نمیفهمید.

بعد از اینکه آندو مدت زیادی در زندان آب کاخ هوانهوا باهم گفتگو کردند.

شن چینگچو با بدجنسی و خشونت زیادی رفتار کرده و حرفهای تند و تیزش مانند شمشیر برنده بودند ... حتی به یوئه چینگیان گفت از آنجا برود و او نیز رفت!

شن چینگچو اصلاً فکرش را هم نمیکرد بخاطر آن نامه برگردد هر کسی که ذره ای به این موضوع می اندیشید در این دام آشکار قدم نمی نهاد.

او هنوز نمی فهمید! اصلاً راهی نبود که او واقعا بیاید درسته؟

لو بینگه شدیداً بخاطر فاش کردن این اتفاقات خوشحال و سرخوش بود. لبخندی زد و گفت: «اوه راستی، شیزون خونت که باهاش نامه رو نوشتی خیلی تاثیرگذار بود ولی خیلی تند و درهم نوشته بودی بهر حال کلی درد داشتی و اونکارو فقط بخاطر من کردی! شاگردت اینو درک میکنه! پس برای نشون دادن صداقت تو، منم /ون چیز/ رو با نامه فرستادم!»

شن چینگچو بالاخره فهمید ... منظورش از آن چیزها، پاهایی بودند که زمانی به او تعلق داشتند.

این موضوع شدیداً ناراحت کننده بود.

او روز و شب به انتظار آن مرد ماند تا برای نجاتش بیاید اما هیچگاه آن روز نرسید ولی حالا که با تمام وجود نمیخواست بیاید او آمده بود. گوشه لبان شن چینگچو به لبخند سردی جمع شدند: «آه آهاها... یوئه چینگیان ... یوئه چینگیان ... آه!»

لو بینگه وقتی صدای خنده او را شنید سرخوشی اولیه اش جایش را به

بداخلاقی داد و با صدای لطیفی گفت: «برای چی میخندی؟»

شن چینگچیو بی توجه به او همچنان می خندید. چهره مغرور لو بینگه ناپدید شده و همانطور که او را به طرف خودش می کشید گفت: «خیال میکنی ادای دیوونه ها رو دربیاری بهت کمکی میکنه شن چینگچیو؟»

شن چینگچیو هر کلمه را با تاکید گفت: «لو بینگه ... تو یه حرومزاده ای! اینو میدونی؟!»

ناگهان سکوتی در گرفت.

لو بینگه به او خیره شد و شن چینگچیو هم به چهره اش خیره ماند. ناگهان گوشه لب لو بینگه تکانی خورد. با دست راستش ضربه ای به شانه شن چینگچیو کوبید محکم فشارش داد.

صدای جیغی گوشخراش آنجا طنین انداخت و خون همه جا پاشید....
خون مانند آبشار از سوراخی که بجای دست شن چینگچیو مانده بود فواره میزد. در حین خندیدن فریاد میکشید درحالیکه تند تند نفس میزد گفت: «لو بینگه ... آهاهاهاها ... لو بینگهتو....»

بدرفتاری ظالمانه با شن چینگچیو از سرگرمی های خوشایند لو بینگه بود. صدای جیغ های شن چینگچیو آنقدر خوشحالش میکرد که میتوانست از سرخوشی به آسمانها برود ولی این بار بنا به دلایل ناشناخته ای لو بینگه اصلا احساس رضایت نداشت.

سینه اش با هر نفسی که میکشید وحشیانه بالا و پایین میرفت. لگد محکمی به شن چینگچو کوبید ... او را زیر لگدهای وحشیانه گرفت تا جایی که زمین غرق خون شد.

آنزمان لو بینگه وقتی پاهای شن چینگچو را از بدنش تکه پاره میکرد انگار داشت پاهای یک حشره را از بدنش جدا میکرد. دردی جهنمی داشت اما اصلا واقعی بنظر نمیرسید.

در عوض، شن چینگچو شروع به پرت و پلا گفتن کرد: «لو بینگه، هر چی امروز داری بخاطر منه باید جلوی من سر تعظیم فرود بیاری و ازم تشکر کنی! چرا ازم تشکر نمیکنی؟ نمیتونی ببینی کسی خوبی تو رو میخواد؟ تو یه حرومزاده ناسپاسی.... هاهاهاهاهاه...»

خشم لو بینگه فرو نشست به نرمی لبخند زد و با ملایمت گفت: «میخوای بمیری؟ من هیچی رو آسون بدست نیاوردم ... کل زندگیت غرق فساد و تباهی بودی ... به اونایی که ازشون کینه داشتی و ازشون دلگیر بودی آسیب زدی حتی به کسانی که در حقت ظلم نکردن هم آسیب رسوندی الان در مرگ بروی تو باز شده و تونستی یه رئیس فرقه رو بکشونی تا اینجا ... اگه یه مرگ آهسته نداشته باشی و همه رنجی که به اونا دادی رو خودتم تحمل نکنی در حق اونها عدالت رعایت نشده!»

با یک حرکت دستش شمشیر شکسته شوانسو را روی زمین انداخت.
با شنیدن صدای شمشیر خنده شن چینگچو نیز متوقف شد انگار با شمشیری

نامرئی خنده اش را بریدند.

موهایش ژولیده و صورتش غرق خون بود. برقی در چشمش بود که شباهت زیادی به آتش مشعل شده در شب داشت. وقتی به سمت شمشیر شکسته رفت بر خود لرزید و مرتعش شد....

او دیگر مرده بود...

تنها این شمشیر از او بجا ماند ...

لو بینگه ای که در برابر ایستاده بود را خودش ساخته بود آیا این پایان را هم او ساخته بود؟

بعد از دهها سال او سوگند و پیمان پوچشان را کامل کرد.

شمشیر شکسته شده و آن شخص مرده بود!

نباید اینطور میشد...

رد خون امتداد یافت تا آنجا حرکت کرد که انگار میخواست با آن شخص رو در رو شود همه چیز از دست رفته و به عقب پیچید

شکست.....